

# ریشه در کدام خاک؟

❖ ویژگی‌های نسل دوم مهاجران افغانستانی در ایران با تمرکز بر شخصیت فیروزه در رمان افغانی کشتی



عکس از شهر افغانی

**پیمان حقیقت‌طلب** | مهاجران افغانستانی در ۳۰ سال گذشته طی چند موج به سرزمین ایران پناهنده شدند. موج اول حضور افغانستانی‌ها در سال‌های ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹ پس از هجوم شوروی و روی کار آمدن دولتی کمونیست در کابل بود که با استقبال دولت و مردم ایران روبه‌رو شدند. موج دوم از حوالی سال ۱۳۶۸ و خروج نیروهای شوروی و آغاز جنگ‌های داخلی به وقوع پیوست و موج سوم با به قدرت رسیدن طالبان در سرزمین افغانستان از حوالی سال ۱۳۷۳ آغاز شد. آخرین موج پناهندگی افغان‌ها به ایران در سال ۱۳۸۰ و حمله آمریکا به افغانستان رخ داد. چند دهه از حضور افغان‌ها در ایران می‌گذرد و ما شاهد حضور نسل‌های دوم، سوم و چهارم مهاجران افغان در ایران هستیم. نسل دوم مهاجران افغان جوانانی ۲۰ تا ۳۰ ساله هستند که از پدر و مادران افغان یا مادر ایرانی و پدر افغان در خاک ایران به دنیا آمده‌اند. آنها مثل بسیاری از افغان‌ها در همین کشور بزرگ شده‌اند، بسیاری‌شان در مدارس درس خوانده‌اند و تحت همان تعالیم و آموزش‌هایی قرار گرفته‌اند که سایر ایرانیان قرار گرفته‌اند، همچنین بعضی‌های‌شان با پرداخت هزینه‌هایی بیشتر از ایرانیان وارد دانشگاه شده‌اند و تحصیلات عالی دارند. آنها در طول سالیان عمرشان حتی به کشور پدری‌شان هم سفر نکرده‌اند و به‌جز ایران، خاک هیچ سرزمین دیگری را ندیده‌اند. اما با همه اینها، تفاوتی عظیم با سایر جوانان ایرانی دارند: آنها در خاک ایران به دنیا آمده‌اند و بزرگ شده‌اند، اما ایرانی نیستند.

به دلیل قوانین تابعیت در ایران بسیاری از جوانان نسل دوم مهاجر در ایران تا ۱۸ سالگی هیچ گونه تابعیتی ندارند. بعد از ۱۸ سالگی هم تابعیت آنان در هاله‌ای از ابهام قرار دارد و هیچ تضمینی وجود ندارد که بعد از ۱۸ سال بزرگ‌گشتن در خاک ایران عنوان ایرانی به آنها داده شود.

در دیالوگ‌های یکی از شخصیت‌های رمان «افغانی کشتی» نوشته «محمد رضا الوالی» به بررسی مشکلات هویتی نسل دوم مهاجران افغان در کشور ایران پرداخته می‌شود.

«افغانی کشتی» رمانی ۳۲۷ صفحه‌ای است که در سال ۱۳۹۴ از سوی نشر پیدایش وارد بازار کتاب ایران شد. داستان جوانی به نام رسول است که همدسرس بدون هیچ دلیلی مهرپاش را به اجرا گذاشته است. او مدتی را در زندان بوده و در نهایت با فروش خانه پدری و پرداخت مهریه از زندان آزاد و در یک تاکسی تلفنی مشغول به کار می‌شود. حالا رسول قرار است به عنوان یک راننده آژانس، دختری افغانستانی به اسم «فیروزه» را که متولد ایران است، همراه با مادرش به زاهدان ببرد. فیروزه قرار است از زاهدان با مرز سیسپ به کشور پدری‌اش (افغانستان) برود تا با پرسر موموش ازدواج کند. اما فیروزه در محیط ایرانی می‌داند و به‌هیچ‌وجه تصمیم ندارد ایران را ترک کند؛ ماجرای این رمان جاده‌ای حول این تصمیم فیروزه شکل می‌گیرد.

یکی از کارکردهای بسیار مهم و روشنگر رمان‌های اجتماعی این است که آینه‌ای تمام‌نما از وضع مردمان در جامعه هستند. بررسی ویژگی‌های شخصیتی فیروزه و توصیف‌های نویسنده از گذشته فیروزه و دیالوگ‌های این شخصیت در طول رمان بسیاری از پیچیدگی‌های هویتی نسل دوم مهاجران در ایران را بیان می‌کند. سیر تطور شخصیت فیروزه در این رمان و توصیف او از شخصیت او در پایان رمان حقایق بسیاری از وضع موجود را روشن می‌کند.

نسل دوم مهاجران، مهاجران نیستند.

یکی از توصیفات دروشان کتاب افغانی کشتی در صفحات ۶۰ و ۶۱ کتاب رخ می‌دهد.

پدر و مادر فیروزه افغانستانی‌هایی از طبقه مرفه والیته سنتی جامعه افغانستان هستند که به دلایل شرایط ناآرام افغانستان به ایران مهاجرت کرده‌اند و فیروزه در ایران به دنیا آمده و بزرگ شده است. پدر و مادر فیروزه پشتون و سنی هستند. در صفحات ۶۰ و ۶۱ نخستین مواجهه‌های فیروزه با فرهنگ ایرانی در مام‌محرم توصیف می‌شود. این‌که چطور وقتی ۱۴ سالش بوده از راه پست‌بامی رفته و حیاط همسایه بغلی را نگاه می‌کرده که در آن زن مهاجران نشسته بود. مهاجری نذری می‌شده‌اند. حس خوبش از دسته‌های تزئین‌زنی

و سرانجام این‌که چطور وارد فرهنگ ایرانی می‌شود:

«این روزها را دوست داشت. انگار در پیچهای بودند که به چیزی غیر از روزمرگی همیشه‌گی باز می‌شدند. آدم‌ها جور دیگری می‌شدند. شهر جور دیگری می‌شد. فاصله‌ها پر داشت می‌شد. همسایه‌ها نزدیک‌تر می‌شدند. درهای خانه‌ها بازتر و چهره‌ها مه‌ریان‌تر. ۱۵ ساله که بود مادرش را مجبور کرد به تکیه سر کوچک‌شان برونند. آن‌جا قاطعی زن‌های حساس برای اولین بار طعم گرمی برای امام‌مسین را چشید. به‌خاطر تمام مظلومیت‌ها، غربت‌ها، ظلم‌ها و بی‌عدالتی‌ها گرمی که بود، آن‌که از خودش یا کس دیگری خجالت نکشد... از تکیه که بیرون آمدند احساس سبکی می‌کرد. احساس هم‌خونی با آن‌همه زن که چادر مشکلی‌شان را تنگ گرفته بودند و گرمی می‌کردند. آن‌جا برای اولین بار احساس غریبی را ندید، تنهایی را هم ندید. چیزی از جمع شده بود...»

(ص ۶۰ و ۶۱)

او از طریق شرکت در مراسم ماه محرم با ایرانیان احساس هم‌وطنی می‌کند، احساس هم‌خون بودن به او دست می‌دهد. او غریبه نیست. در این کشور به دنیا آمده و در سنتی‌ترین مراسم این کشور غوطه‌ور می‌شود. نظریه‌ای هست که می‌گوید نسل دوم مهاجران را نباید مهاجر دانست. دلایلش را شاید همین دو صفحه از کتاب به‌خوبی بیان کند. پدر و مادر فیروزه سنی بودند و از زبانی غیر فارسی. اما فیروزه در محیط ایران چنان با فرهنگ آن اخت می‌شود که به دین پدر و مادرش باقی نمی‌ماند:

«پسر پرسید: شامسینی هستی یا شیعه؟ فیروزه صدایش را پایین آورد، چوری که مادرش نشنود. گفت: شیعه، البته بابام و مادرم سنی هستن... من شیعه‌شم.

فکر می‌کرد همه افغانی‌ها سنی هستند. بیشتر، تاجیک‌ها و ازبک‌ها و هزارها شیعه هستند. پشتون‌ها گرچه شکل ایرانی‌ها هستن اما زبانشون فرق داره. خودسون رو به پاکستانی‌ها نزدیک‌تر می‌دونن. به‌خاطر سنی بودن...» (ص ۱۳۶ و ۱۳۵)

فیروزه در این کشور با فرهنگ و آداب و رسوم ایرانی می‌زند، ولی چون تابعیت ایرانی ندارد، در درون دچار بحران هویتی شدید است. تمام دلایلی که او برای ایرانی بودن خودش می‌آورد، عقلانی‌اند. دلایلی هستند که موقع فکر کردن و دو دو تا چهار تا کردن ذهن را قانع می‌کند. اما نگاه دیگران و جامعه و نداشتن تابعیت ایرانی در اعماق وجودش نفوذ کرده است. او یعنی زائر کوچولو، یک جور فحشه، تحقیر، ه. اونا ما رو

افغانش وارد می‌کرد. از همان ۱۴-۱۳ سالگی می‌آمدند. ازدواج را دوست داشت، اما نمی‌خواست با هم‌وطن از دواج کند. می‌خواست با یک ایرانی ازدواج کند.» (ص ۹۴ و ۹۵)

**نگاه‌نسل دوم مهاجران به مهاجران تازه‌وارد**

فیروزه خودش را ایرانی می‌داند. مثل خیلی از نسل دوم مهاجران در ایران به دنیا آمده. افغانستان را در طول عمرش به چشم ندیده. خاطر‌هایش برای ایران است. دوست‌تاش در ایران‌اند. قریب زرتاش در ایران است. او آن قدر ایرانی است که نسبت به افغان‌هایی که از راه قاچاق وارد ایرانی می‌شوند بشدت دبدی منفی دارد. جملاتش در مورد شغل افغانی کشتی بیابگر این دیدگاه است:

«افیزره... آ... یک تجاری شده افغانی کشتی‌ها؟ توی هر ماشینی می‌زین تا سیزده چهارده نفر، شبی سیصد چارصد پول گیر راننده‌هاش می‌یاد. کار کثیفیه. برادرم می‌گفت: کار کثیفیه همه تریجی می‌شن. هم ایرانی‌ها هم افغانی‌ها برادرم می‌گفت وقتی داشتن سوار ماشین می‌شدن، راننده‌شون با لگد می‌زده رو افغان‌ها تا جاشون بشه تو ماشین، فکرشو بکن. لگد بزنی به آدم‌ها تا توی ماشین شدید است. تمام دلایلی که او پر کنی، به خاطر اینه می‌گم. از افغان‌ها بد می‌یاد. بی‌مسئولیتن، بی‌هدفن، خودشون تحقیر می‌کنن. تن به هر ذلتی می‌دن. خب بمون از گشتنگی که دورا بران شوئی شدید است. تمام دلایلی که او این جور...» (ص ۱۶۶)

فیروزه در مقابل مهاجران تازه‌وارد آن قدر خودش را ایرانی می‌داند که حاضر می‌شود آنها را محکوم کند. **ایرانی یا افغانستانی؟**

باوجود تمام اصرار فیروزه بر این‌که ایرانی است و این را در جای‌جای کتاب در دیالوگ‌های مختلف فریاد می‌زند، ولی چون تابعیت ایرانی ندارد، در درون دچار بحران هویتی شدید است. تمام دلایلی که او برای ایرانی بودن خودش می‌آورد، عقلانی‌اند. دلایلی هستند که موقع فکر کردن و دو دو تا چهار تا کردن ذهن را قانع می‌کند. اما نگاه دیگران و جامعه و نداشتن تابعیت ایرانی در اعماق وجودش نفوذ کرده است. او یعنی زائر کوچولو، یک جور فحشه، تحقیر، ه. اونا ما رو

## رؤیایی دارد

بود. سفری که حتی مقصدش هم با وجود طالبان و داعش سرنوشتی نامعلوم داشت.

اصلا پسر عموهایش به خاطر همین ماندن در ایران نبود که زنده بیه جاده و غیرقانونی به اروپا رفتند. به خاطر همین تمدید سالانه کارت آمایش و محدودیت‌های ریزودرشتش. برای یک سفر تا شمال باید به اداره اتباع می‌رفتند و اجازه می‌گرفتند. همه‌شان رانندگی بلد بودند و خودرو داشتند، اما گواهینامه نداشتند. سینما هم ۶سال بود که بدون گواهینامه رانندگی می‌کرد، حتی یکبار هم پیش نیامده بود که به‌خاطر بدون گواهینامه رانندگی کردن به دردسر بیفتد، ولی خب، کارش غیرقانونی بود.

پسر عموها به‌خاطر این‌که نمی‌توانستند ایرانی باشند، زنده به جاده و غیرقانونی به اروپا رفتند. این‌که در ایران به دنیا آمده و در ایران بزرگ شده بودند و حتی در ایران ازدواج کرده بودند، باز هم هیچ امیدی به ایرانی شدن نداشتند، چون پدر و مادرشان افغانستانی بود. افغانستانی هم نمی‌توانستند باشند. به آدم بگویند افغانستانی، اما نتوانند حداقل یکبار برودن از سرزمین رابینند؟ به آدم بگویند افغانستانی،

اتباع محل سکونتش برود و اجازه تردد بگیرد، وقتی هم به مقصد رسید، باید اجازه ترددش را به اداره اتباع شهر مقصد ببرد و رسیدنش را خبر بدهد. اگر هم در ایران دستگیرش نمی‌کردند و به افغانستان می‌رفت، آن وقت باید در افغانستان تقاضای مدارک افغانستانی و ثابت می‌کرد که افغانستانی است، درحالی‌که برای او در کشور افغانستان هیچ مدرک و سندی وجود ندارد. او در افغانستان به دنیا نیامده بود، حتی یک روز هم در افغانستان نبود. در افغانستان هیچ مدرکی که نشان بدهد سینا در این عالم وجود دارد، نیست. اگر می‌رفت افغانستان باید پدر و مادرش را هم می‌برد، برای این‌که ثابت کند افغانستانی است. تازه پدر و مادرش هم از کودکی در ایران بودند. آنها هم در افغانستان، افغانستانی محسوب نمی‌شدند. تمام فامیل‌ها هم در ایران بودند. اگر می‌رفت برای افغانستانی شدن هم هزارها داستان داشت و بعد از آن دیگر شاید حتی بر گشتنش به ایران غیرممکن می‌شد. پدر، مادر و خانواده‌اش همه در ایران بودند و برگشتن به ایران غیرممکن می‌شد، زیرا دیگر نمی‌توانست پناهنده بشود. قبول نمی‌کردند. سفری بی‌بازگشت

دوست ندارن. ما رو از خودتون نمی‌دونن. ما براشون ایرانی حساب می‌شیم. از سبته هامون برگشتیم. غریبه شدیم. همون طوری که به از غرب برگشته‌ها می‌گن سگ‌شوره، می‌فهمی؟» (ص ۱۹۶)

نسل دوم مهاجران بی‌وطن‌اند.

صفحات نزدیک به پایان کتاب افغانی کشتی جایی هستند که در آن فیروزه پس از کش و قوس‌های بسیار به پذیرش وضع موجود می‌رسد. وضعیتی که اطلاق نام بی‌وطنی شاید بهترین توصیف برای آن باشد. واگو به‌های درونی فیروزه در ص ۳۱۷ کتاب بهترین توصیف برای وضع کنونی نسل دوم مهاجران در ایران است:

«فیروزه چشم‌هایش را باز و بسته کرد. بروئی جلوی چشمش بود و تسوی آن تصویر یک عمر ترس‌هایش را، حماقتش را، می‌دید. ترس از طرد شدن، طرد از این‌که جزو گروهی بزرگ، جمعی، ملتی نباشد. ریشه نداشتند باشد. کشور نداشتند باشد و حالا می‌دید همین است. چاره‌ای نداشت. متولد ایران است اما ایرانی نیست. با خودش گفت من پس کجایی هستم؟ ایرانی نیست، افغانی نیست... مهاجر است. مهاجری که حتی حق مهاجرت هم ندارد. مگر نه این‌که چندسال قبل می‌خواست به دانمارک مهاجرت کند و دولت اجازه نداد. مجبور شد رویای اروپا را فراموش کند. به خودش گفت: «هل هیچ جایی نیست... ریشه ندارم. باید رویای ریشه‌زدن را فراموش کنم... باید قبول می‌کرد که متعلق به جایی نیست. از بیروزی تیم فوتبال هیچ کشوری خوشحال نمی‌شود. پای صندوق‌های رأی هیچ دولتی نمی‌رود. اخبار زلزله یا سیل یا خشن با اندوه هیچ کشوری برایش مهم نیست. از رقصیدن پرچم هیچ کشوری توی باد خوشحال و مغرور نمی‌شود. فکر کرد یک قاصدک هستم. بی‌ریشه، بی‌ساقه، بی‌خاک اما نه حتی قاصدک هم نه... با خودش گفت: من حتی قاصدک هم نیستم...»

فیروزه، دختر افغان کتاب افغانی کشتی در پایان عقیبت به‌خیر می‌شود. او مزد تمام مبارزات و اصرارها و نپذیرفتن هایش را می‌گیرد و به آرزویش می‌رسد. اما تمام افراد نسل دوم مهاجر مانند او نیستند. کما این‌که خودش در جایی از کتاب سرنوشته برداش را تعریف می‌کند. برادری که چند سال از او کوچکتر است. برادرش مثل او مبارزه نمی‌کند، یعنی در سنی تمام مشکلات و مبرو می‌شود که توان مبارزه ندارد. او تسلیم می‌شود و در همین خاکی که به دنیا آمده به انعطافی می‌رود:

«... آفیزره! دماغش را بالا کشید و ادبانه داد: یک‌دلیل پلایس داندوستم می‌گیرم... به دلیل توی پارک نشسته بوده. برادرم خیلی بی‌آزار... خجالتی و محجوب... آزارش بسه به مورچه هم نمی‌رسه. بدشانسیش شکل مادرم شده... داد می‌زنه کجاپیاه! آره... بدشانسیش می‌گیرم... می‌پرشن پلایسگاه... کارتش درست بود. مدارکش اشکال نداشت، نمی‌توانست دیبرستان بماند. بعد از اون دیگه نتوانست درس بخونده... ولی کرد... معنات شد... خیلی با معنات شدن...» (ص ۱۷۰)

کتاب افغانی کشتی به‌خوبی توانسته ابعاد مختلف بحران هویتی نسل دوم مهاجران در ایران را به تصویر بکشد. نسل دوم مهاجران دیگر مهاجر نیستند و از کشور دیگری وارد ایران نشده‌اند، آنها در خاک ایران به دنیا آمده و در فرهنگ ایران بزرگ شده‌اند. نسل دوم مهاجران دوست دارند خودشان را ایرانی و صاحب حق پذیرفته‌اند. دوست ندارند ریشه‌ها را از یاد ببرند و رنج‌های پدران و مادران‌شان را کافی می‌دانند. آنها دوست دارند در ایران پشت‌از مشکل بی‌تابی‌تبی رنج می‌برند و بی‌تابی‌تبی را در چارچوب هویتی درننگی کرده است. آنها به دلیل قوانین عجیب و غریب از سوی جامعه ایران پذیرفته نشده‌اند و از سوی جامعه افغانستان هم به دلیل بزرگ‌گشتن در فرهنگ و خاک ایرانی پذیرفته نشده‌اند. دوست دارند با تمام وجود سعی می‌کنند در مقابل مشکل بی‌هویتی ایستادگی کنند، اما خیلی‌ها هم شکست می‌خورند و به راه‌های مختلف کشیده می‌شوند. «افغانی کشتی» روایت یکی از نسل دوم هویتی بود که سعی برای داشتن هویت را ندارند.

از یک‌یک روز را در آن سرزمین شب‌نکرده باشد؟ به آدم بگویند افغانستانی، اما هیچ قوم و خویش نزدیکی در آن جانشناشته‌باشد؟

پسر عموها پارسل یا خودرو به ارومیه و از آن‌جا تا مرز ترکیه رفتند و قاچاقی وارد ترکیه شدند و سریع کل کشور ترکیه را طی کردند و خودشان را با بایق به یونان رساندند و تقاضای پناهندگی کردند. بایق به قبل تر رفته بود، حالا توانستند اقامت اتریش را بگیرد و ۲-۳سال دیگر تابعیت اتریش را هم به دست می‌آورد و آن وقت می‌تواند به ایران برگردد و حتی به افغانستان برود و بعد از آن به اتریش برگردد، ولی او خودش را اتریشی می‌دانست و دیگر حتی به ایران هم بر نمی‌گشت. او از دسته بود. دوست، سسینا با آنها نرفته بود. مادرش دوست نداشت که او از آنها جدا شود. سرنوشته نامعلوم می‌شد. کجا معلوم مثل خیلی از مهاجران غیرقانونی دیگر در دریای مدیترانه غرق نشود؟ از کجا معلوم با پناهندگی‌اش موافقت کنند؟ دوستان و آشنایان وضع کم‌های پناه‌جویی اروپا را خیلی بد تعریف می‌کردند.

سسینا خیلی کارها کرده و بلد شده بود. از

تعمیر کاری خودرو و بگیر تا کارهای ساختمانی. از میل سازی بگیر تا ساخت جواهر آلات و به‌خاطر همین وجب‌ه‌وجب تهران را مثل کف دستش می‌شناخت. برای میل سازی چند هفته یافت‌آباد کار کرده بود. بازار تهران بارها رفته بود. هنگام جواهرسازی شرق تهران را یاد گرفته بود. دوست داشت کار کند. دوست داشت پول دربیورد و ولی رویای بزرگش موفق شدن در ایران نبود. رؤیایش این نبود که در تهران خانه و خودرو بخرد. رؤیای بزرگش این بود که به افغانستان برود و روسای پدری‌اش را ببیند، همچنین مسجدهای آن می‌توانست دید. دوست داشت به ایران برگردد، در موردشان بنویسد و آنها را در فضای اینترنت منتشر کند. دوست داشت وقتی توی گوگل اسسم روسای پدر بزرگش را سرچ می‌کند، عکسی، نوشته‌های و خاطره‌های وجود داشته باشد. دوست داشت اگر به او افغانستانی می‌گویند، حداقل افغانستان را دیده باشد، اما محدودیت‌های حضور در ایران بزرگتر از این حرف‌هاست.